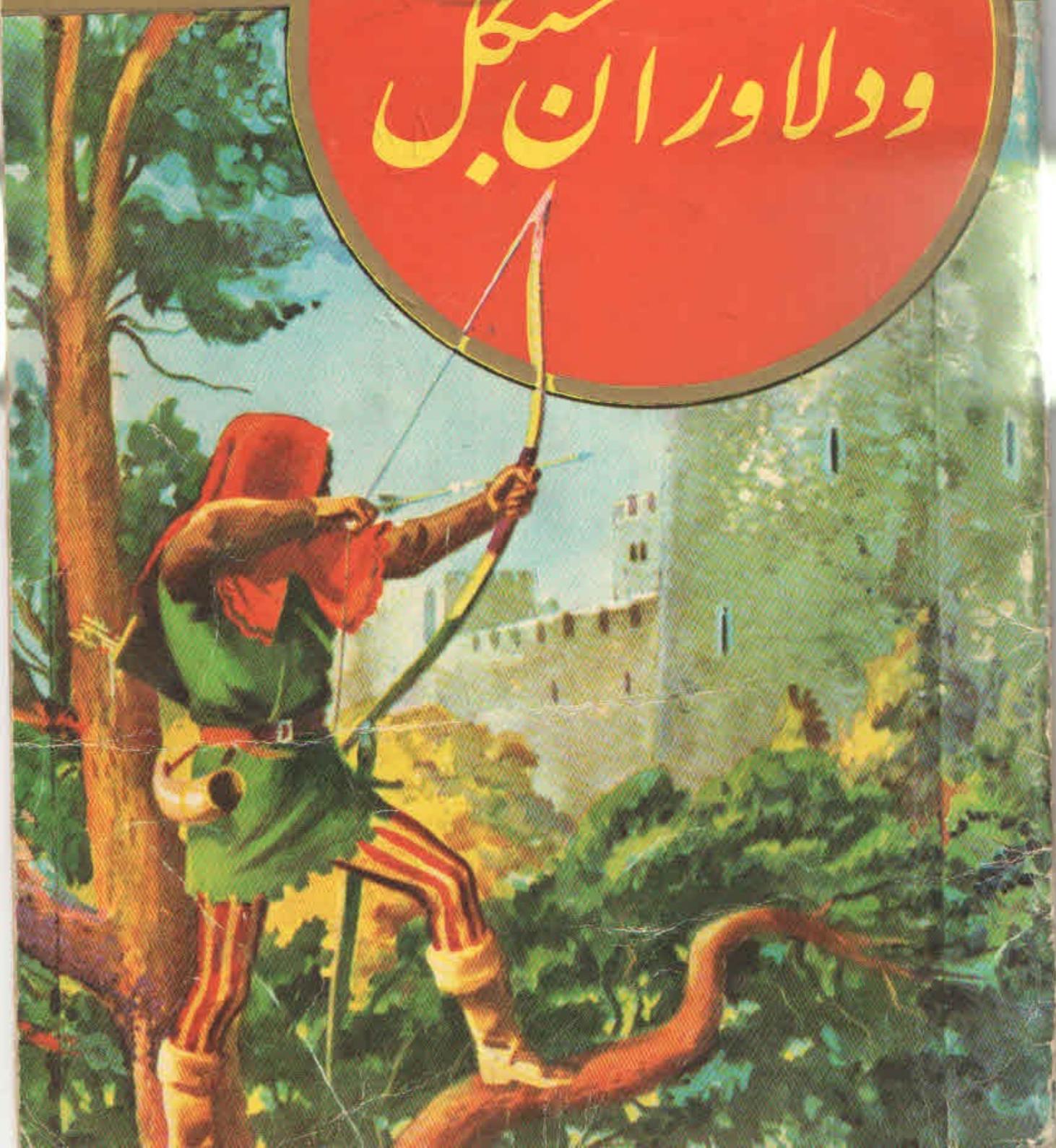


کتابخانی طلائی

۲۳

را بین ہو و د و د لا و را ن بیں





رَابِّينْ هُود وَدَلَا وَرَانْ حَسْكَلْ

ترجمہ: بہمان قشلاقی

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ چهارم ۱۳۵۴

سازمان کتابخانه ملی ایران

وابسته به مؤسسه (انتشارات امیر کبیر)

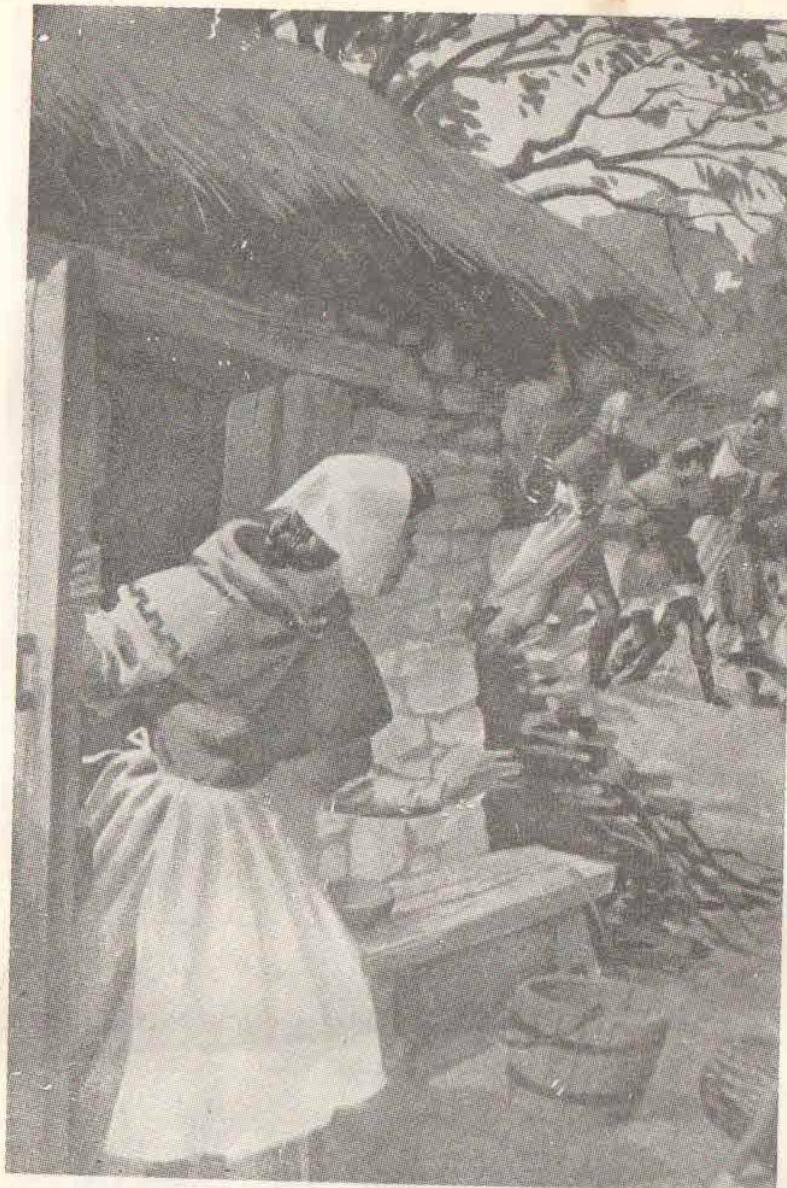
چاپخانه سپهر - تهران



دلاوران جنگل ●



صبح یک روز پاییز بود. هوا با تکه‌های بزرگ ابر، چهره کودکی را داشت که می‌خواهد بگرید. همه چیز آرام بود و برگهای درختها با نیم ملایم صبحگاهی به این سو و آن سو می‌شدند، همه‌جا آرام و ساکت بود، اما به ناگاه صدای فریادی پیاپی از نزدیکی جنگل «شروع» شنیده شد، فریادی دلخراش و هراس-انگیز، بطوری که زن هیزم شکن توی کلبه‌اش جارو را بزمین انداخت و به سوی در دوید. منظره‌ای که او دید سبب شد که با شتاب به کلبه‌اش برگرد. دو نفر از سربازهای سرگای گیسبرن مرد بیچاره‌ای را به زور از میان یک مزرعه همراه خود می‌بردند؛ اما آن فریادها نه مال سربازها بود و نه مال مرد بیچاره، بلکه مال یک دسته غاز بود که بالهایشان را به یکدیگر می‌زدند و گردنهاشان را دراز می‌کردند و آن صدایها را در می‌آوردند و به دونفر سربازی که صاحبیشان را با خود می‌بردند حمله می‌کردند. گاه گاهی یکی از آنها به پای یکی از سربازها تک می‌زد اما لگدی می‌خورد و دور می‌شد.



«منظمهای که او دید ، سبب شد به شتاب به کلبهاش بر گردد ...»

پرایس ! سربازها ! سربازهای سرگای ، شوهرت را بردند .
ومن از خودشان شنیدم که برای بردن غازها باز برمی گردند .
رایین هود و دلاوران جنگل ۵

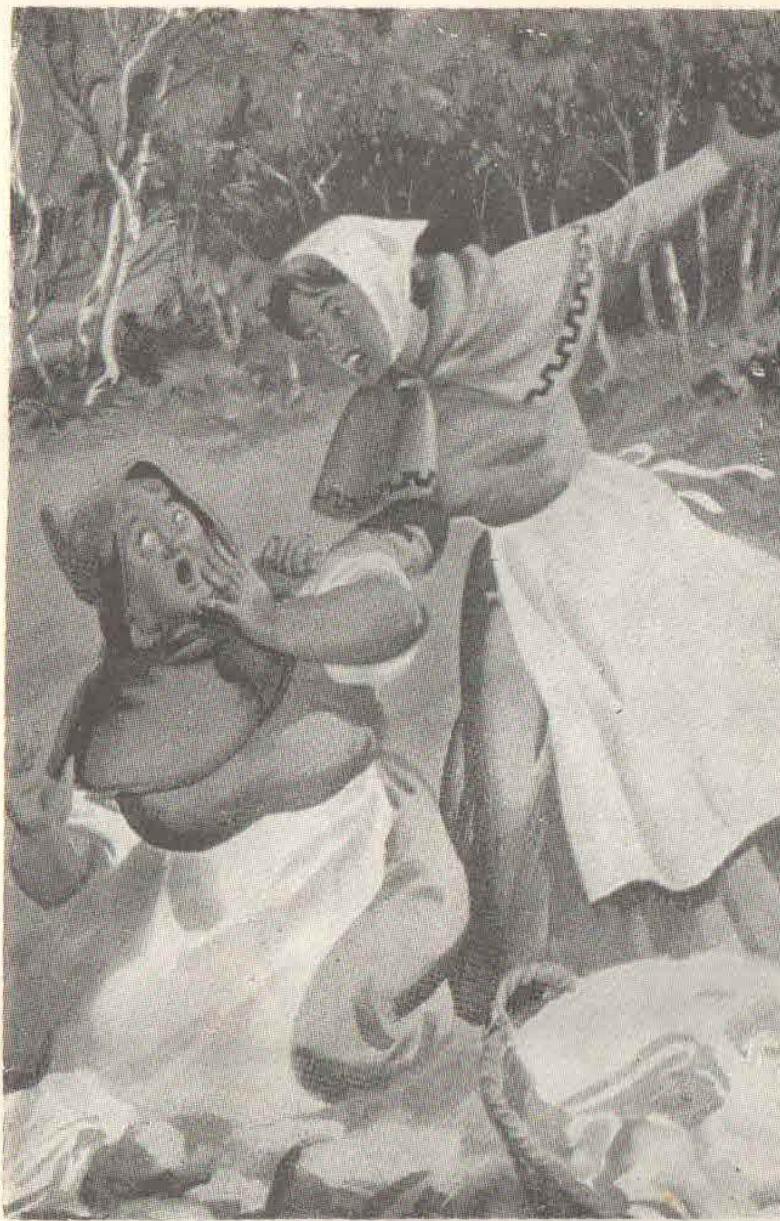
مرد ، که «گودمن» نام داشت ، مدام می گفت : «مگر من چه گناهی کرده‌ام که این طور مرا کتک می زنید ؟»
یکی از سربازها فریاد کشید : «چه کرده‌ای ؟ مگر نمی-
دانی جایی که غازهای تو در آن می چریدند جزو زمینهای ارباب
بزرگ ما «سرگای گیبرن» است ..»

دیگری با خشوتی بسیار
گفت : «وخبر نداری که ترا به
قصر می برمی تا کیفر شوی ؟»
گودمن بازهم فریاد کشید :
«مگر من چه کرده‌ام . مزرعه
خالی است وزراعت هم جمع آوری
شده و غازها هم در مزرعه درو-
شده‌ای می چریدند .»



سرباز دومی با پوز خند گفت : «تودیگر آنها را نمی بینی»
و بعد رو به همکارش کرد و گفت : «برای این که من از غاز خوشم
می آید» و باهم خنده دند . در این وقت آنها از کنار کلبه می گذشتند
زن هیزمشکن گوشش را به سوراخ کلید گذاشته بود و به گفت و
گوی آنها گوش می داد . همین که سربازها دور شدند او از کلبه اش
بیرون آمد و در را از پشت سر بست و از علفزاری که در جنگل
بود گذشت و رفت تا به یک رختشوی پیر رسید که لباسهایی را
در جوی کوچکی می شست و چند خوک کوچک اهلی در دور و بر
او می چریدند .

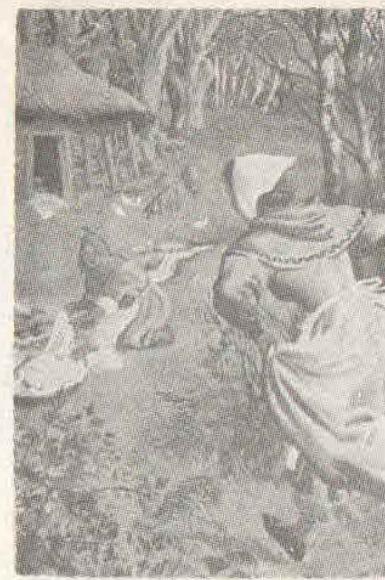
زن هیزمشکن به سوی او دوید و نفس زنان پهلویش
ایستاد . رختشوی پیر با خوشبوی از او پرسید : «چی شده ؟»
زن هیزمشکن بطور خلاصه و با شتاب گفت : «بتسى -



— «او را می خواهند بزنند و غازهایش را ببرند اما ...

«رایین هود» را به خوبی بشناسند و به اهمیت کارها و مبارزات او پی ببرند و با دستیاری «سیمون» پیر، به رایین هود و یارانش رایین هود و دلاوران جنگل ۷

بتسی پرایس، از شگفتی
فریادی کشید و پرسید:
«او را می خواهند بزنند و
غازهایش را ببرند؟ ولی
آنها تها دارایی ماهستند!»
زن بی آن که بخواهد به
او جواب بدهد روسریش را
روی سرش مرتب کرد و
گفت: «چکار می توانیم
بکنیم؟» آنگاه مثل آن که
فکر تازه‌ای به خاطرش
آمده باشد به بتسی گفت:
«تاله و زاری فایده‌ای ندارد، فقط یک نفر هست که می تواند به ما
کمکی بکند و او «رایین هود» است.»
بتسی با شنیدن اسم رایین هود کمی آرام شد، اما ناگهان
گفت: «اما ما که پنهانگاه او را نمی دانیم،» زن هیزم‌شکن گفت:
«بامن بیا!»



*
در میان انبوه جنگل، صخره زردنگ کوچکی قرار-
داشت که زاغها و کلاغها روی آن جمع می شدند و در زیر آن
مرد پیری به نام «سیمون» زندگی می کرد. این مرد که عمر
درازی را پشت سر گذاشته بود، پیر مردی بود سرد و گرم
چشیده و بسیار دانا و کتابخوانده، به طوری که مردم برای مداوای
سیارهای خود از راههای خیلی دور پیش او می آمدند. اما او از
راز دیگری هم خبر داشت و آن هم دانستن نهانگاه «رایین هود»
بود و می دانست که جای او در ژرفای جنگل «شروع» است.
«سیمون» با تعریف دلاوریهای رایین هود و کمکی که او و یارانش
به ستمدیدگان و بی پناهان می گردند سبب شده بود که همه مردم

سبز پوش که هر کدام تیر و کمانی داشتند، حرف می زد و یکی از آنها، در حالی که گراز بزرگی را به سیمون نشان می داد ناگاه به همان حال ماند و گفت: «انگار، صدای زنگ می آید». صدای زنگ این بار آشکارتر به گوش رسید، دو مرد جنگلی با حرکتی شتابان به درون غار خزیدند و مرد کهنسال بی درنگ خودش را مرتب کرد و مانند کسی که تنها واندیشناک است، با آرامش تمام روی تخته سنگ جلوی غار نشست و در حالی که با چشم اطراف را می پایید، منتظر شد آن دو مرد سبز پوش که به درون غار پناه بوده بودند، یکی «راینهود» سر دسته دلاوران جنگل بود دیگری «جان کوچک» هم دست و یاور صمیمی «راینهود» که آمده بودند گراز شکار شده را به پیر مرد بدھند و بروند، وهم خبرهای تازه‌ای از او بگیرند.

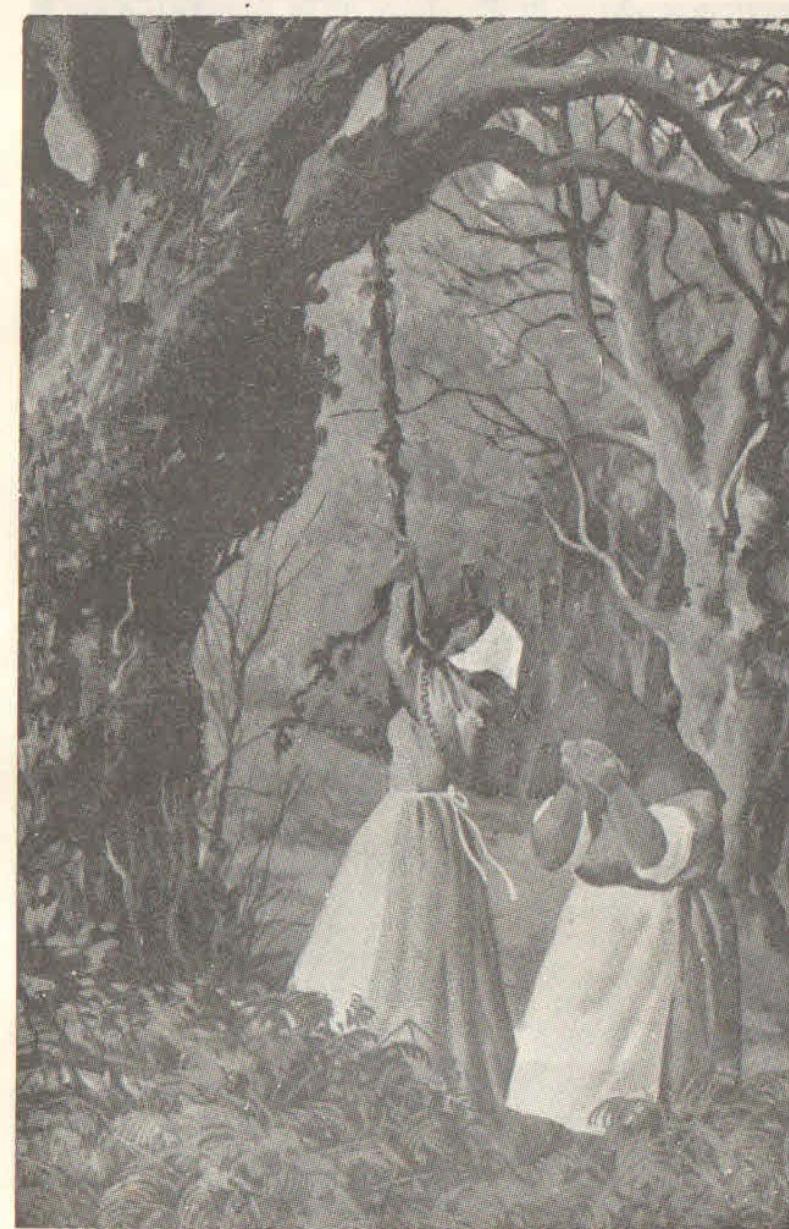
*

زن هیزم شکن در میان انبوه درختان جنگل از دویدن باز ایستاد و دست بتسی را گرفت. گفت: «بایست! ما باید علامت بدھیم»، بعد، از درخت تومندی بالا رفت و به تندي یکی از شاخه‌ها را گرفت و سه بار آن را بهشت تکان داد. در بالای درخت زنگی به صدا درآمد، که صدایش تا ژرفای جنگل پیچید، آنها پس از آن که صدای زنگ را شنیدند، به سوی غار پیر مرد رهسپار شدند.

سیمون منتظر آنها بود و همینکه داستان آنها را شنید، گفت: «شما بخت خوشی دارید، زیرا کمک به شما نزدیکتر از آن است که بتوانید فکرش را بکنید حالا به خانه‌تان برگردید».

*

دو نفر چوپان در کنار جاده‌ای که به قصر «سرگای» منتهی می‌شد، نشسته بودند و نان و پنیر می خوردند. ناگهان یکی از آنها پیش از آن که لقمه بعدی را به دهان بگذارد، بی حرکت ماند و به صدای آهسته‌ای گفت: «دارند نزدیک می شوند!» دیگری گفت: راینهود و دلاوران جنگل



— به تندي یکی از شاخه‌ها را کشید و سه بار آن را بهشت تکان داد...
همه گونه کمکی بکنند و گروه زیادی راهم از زندانها و شکنجه-
گاهها، رهایی بخشنند. آن روز «سیمون» با دو نفر از مردان
راینهود و دلاوران جنگل

حتی فرست نکردند تا شمشیرهایشان را بیرون بکشند و نمی‌دانستند
چگونه از خود دفاع کنند، هر بار که چوبدستها در هوا چرخی
می‌خوردند و به سروروی آنها پایین می‌آمدند، صدایهایی مثل
بنگ! بونگ، گرمب» بلند می‌شد و آنها دستهای خود را بعنوان

سپر جلوی چوبدستها گرفتند.
«گودمن پرایس» از این رویداد
سخت شگفت زده شده بود و
نمی‌دانست قرار کند یا نه. پس از
اندکشمانی سربازها از پایداری
باز استادند و در حالی که دومرد
جنگلی دنبالشان می‌کردند، به
سوی دیوارهای قصر فرار گردند.
و پس از مدتی دویدن، افتان و
خیزان به قصر رسیدند، و راین-
هود و جان کوچک هم راه خود را
کج کردند و در جنگل پنهان شدند.

جان کوچک گفت: «شاید آنها نگهبانان قصر را به دنبال
ما بفرستند.» راین هود گفت: «نه! آنها این کار را نمی‌کنند؛
چون باید گزارش کار را به سرگای بدھند.» سپس رو به جان کرد
و گفت: «برو به غار و تیرو کمان مرا برایم بیاور و به سیمون بگو
که... راین هود، در این وقت صدایش را آهسته کرد و در گوش
جان چیزهایی گفت و او هم پذیرفت و در حالی که دوان دوران
دور می‌شد گفت: به او خواهم گفت که به روی کاغذ بنویسد. در
داخل قصر، «سرگای» سربازان نالان را دید که از دروازه وارد
می‌شدند، بی درنگ به دنبال آنها فرستاد.

حرفهایی که سرگای از آنها شنید صورت شیطانی اورا از
گذشته هم وحشتاکتر کرد و با خشم فریاد کشید: «چی؟ احمقها!

راین هود و دلاوران جنگل ۱۱



«دیگر نگاه نکن، وانسود کن که داری غذا می‌خوری، وقتی
نژدیک شدند به تو می‌گوییم چکار باید بکنیم.»

از پشت په دو سرباز در حالیکه گودمن پرایس را با
خود می‌آوردند پدیدار شدند.

در این وقت دو چوپان از جای
خود بلند شدند و ایستادند و با
یک خیز به میان جاده پریتدند و
جلوی راه سربازها را گرفتند.

چوپان اولی که همان راین هود
بود گفت: «صبح به خیر! آیا
شما هیچ گوسفند ندیدید؟»

یکی از سربازها گفت: «ما
آنقدر بی کار نیستیم که دنبال
گوسفند بگردیم. داریم این مرد
را به زندان می‌بریم.»



جان کوچک گفت: «تفهیمید. مگر این مرد چه کار کرده
که شماها می‌خواهید او را زندانی کنید؟» یکی از سربازها بابی-
حوالگی پاسخ داد. «او غازهایش را در مزرعه سرگای می-
چراند.»

راین هود رویش را بر گرداند تالیخندش معلوم نشود و
خودش را به حرف زدن با گودمن پرایس مشغول داشت. اما لحظه‌ای
بعد با صدای خشنناکی گفت: «این کار خیلی ستمگرانه‌ای است. من
یک بار دیدم دو مرد را شلاق می‌زدند، می‌دانید آنها چه کسانی
بودند، دوسر بار! و ناگهان او و جان سرپوشهای خود را بالا
زدند و گفتند: «باور کنید، آنها هر گز کنکی را که نوش جان
کردن از یاد نمی‌برند». این را گفتند و با چوبدستهای سنگین خود
به جان سربازها افتادند. دو سرباز طوری غافلگیر شده بودند که

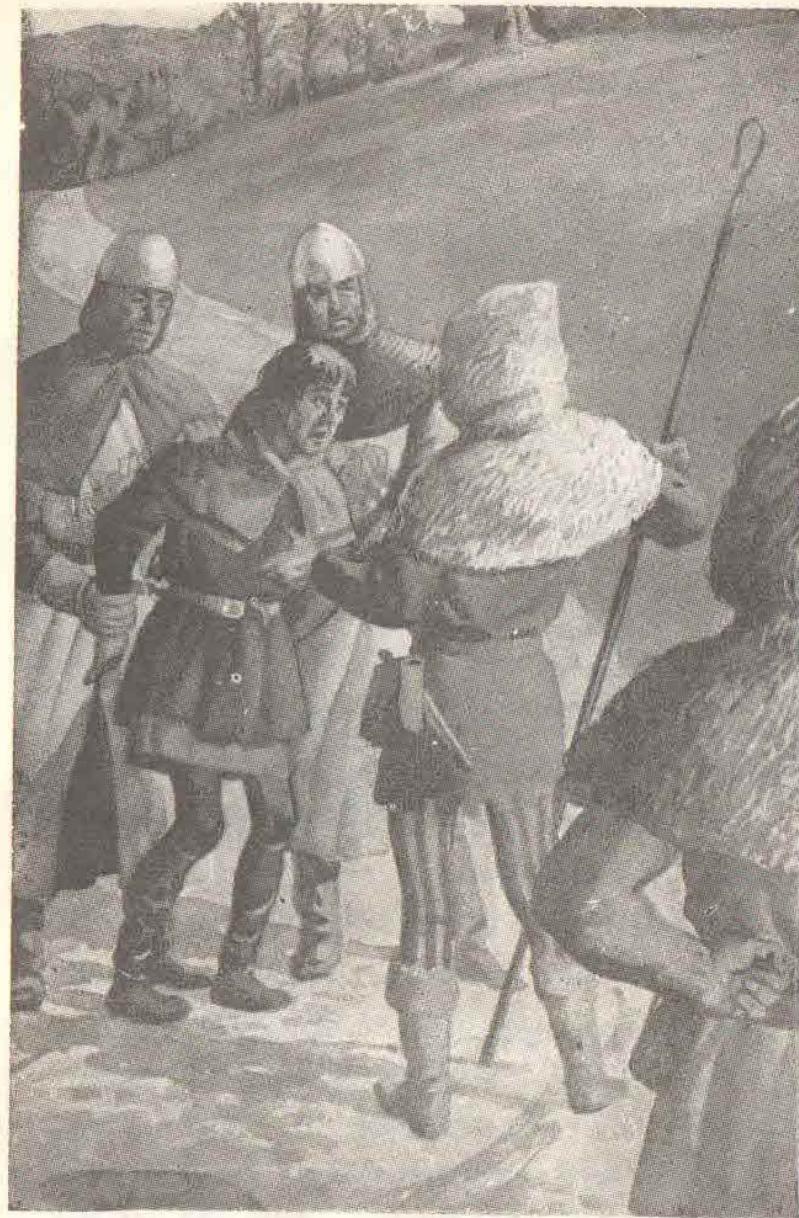
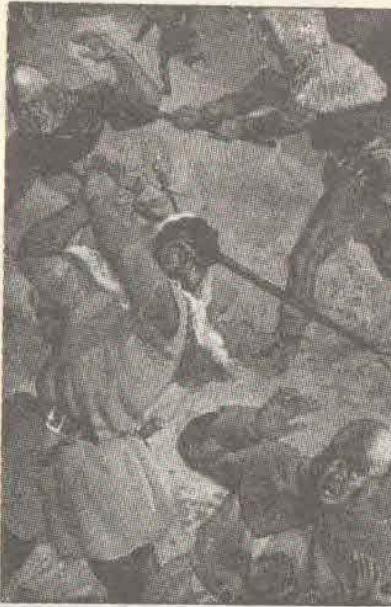
او هم آنها را به باد کشک گرفت. هنگامی که آنها از اتاق بیرون رفتهند، سر گای به فرمانده نگهبانان خود دستور داد آن دو چوپان را بازداشت کند. و سخت سفارش کرد که آن دو چوپان را باید دار یزند. اما فرمانده نگهبانان که مرد با تجربه‌ای بود، گفت: «قیبان، آنها چوپان نبودند. آنها شورشیانی هستند که نام خود را دلاوران جنگل گذاشته‌اند و سر دسته آنها دشمن شما، «رایین‌هود» است.»

سر گای فریادی از خشم کشید و گفت: «آن ابله هرگز جرأت آن را به خود نمی‌دهد که تا این اندازه به قصر من نزدیک شود!»

اما در همان لحظه رایین‌هود به قدری به قصر نزدیک شده بود که سر گای خواب آن را هم نمی‌دید. در اطراف دیوارهای قصر، درختهای کاج تنومندی قرار داشت که رایین‌هود بر روی یکی از شاخه‌های بلند آن نشسته بود. در زیر درخت «جان کوچک» او را صدای زد و می‌گفت: «تو هرگز نمی‌توانی این کار را بکنی. پنجه اتاق سر گای خیلی کوچک است و از آن گذشته فاصله آن تا درخت کم نیست.»

اما رایین‌هود خنده داد و پشت خود را به تنۀ درخت تکیه داد و تیر و کمان را به سوی یکی از پنجره‌ها نشانه گرفت، آنگاه زه کمان را تا آن‌جا که نیرو داشت کشید و تیر را رها کرد. تیر مانند شهاب هوا را شکافت و به سوی نشانه رفت، اما به اندازه یک وجب دورتر از پنجه به دیوار نشست. جان کوچک گفت:

رایین‌هود و دلاوران جنگل ۱۳



— نفهمیدم مگرچه گناه بزرگی از او سرزده؟ ...

شما گذشتید دو چوپان چنین به روزگارتان بیاورند؟ و خود

۱۴ رایین‌هود و دلاوران جنگل



- « کمان را تا آخرین حد کشید . تیر دوم درست از پنجه گذشت
و داخل اتاق شد ...

سو گند خورد که انتقام خود را از رایین هود بگیرد ؛ اما برای
رایین هود و دلاوران جنگل ۱۵

« تو یک تیر راهدر دادی و پیام راهم توانستی بر سانی ! »
رایین هود با خوشحالی
جواب داد : « اشتباه می کنی ! آن
تیر برای آزمایش بود . می خواستم
بدانم باد چقدر آن را از هدف
دور می کند . حالا دومی را نگاه
کن که چطور توی اتاق « سرگای
می نشیند . » آنگاه زه کمان را تا
آخرین حد کشید و تیر دوم درست
از پنجه گذشت و داخل اتاق
شد . هنوز تیر داخل نشده بود که
رایین هود از درخت پایین آمد و
هردو دلاور خودشان را در میان
انبوه شاخ و برگ درختها پنهان
کردند .

سرگای هنوز می غرید و به فرمانده نگهبانان ناسزامی گفت .
فریاد می زد : « نه ، باور نمی کنم ! رایین هود به این نزدیکی ها نمی -
آید . » اما هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که تیری جلوی پای
او در کف اتاق فرود آمد .

سرگای با دیدن تیر رنگش سفید شد و تا چند لحظه نمی -
توانست تیر را از زمین بکند . با دستی لرزان پیام را از تیر جدا
کرد و خواند . نوشته شده بود :

(ای ستمکار از آزار مردم خودداری کن ، و گونه
ترانابود خواهم کرد ؛)
دشمن تو (رایین هود) !

وقتی که سرگای پیام را خواند مثل رعد از جا پرید و با
خشم بسیار به سوی پنجه دوید ؛ اما از رایین هود خبری نبود ،
و چون کسی را در پای قلمه ندید به خشم و وحشتش افزوده شد و

۱۶ رایین هود و دلاوران جنگل





— «سرگای هنوز می‌غزید و به فرمانده نگهبانان ناسزا می‌گفت ...

اما ویل دست او را گرفت و گفت : «نگاه کن ! از کی تا
حال کشیش‌ها مانند سربازان قدمرو ، می‌روند و دستهایشان را

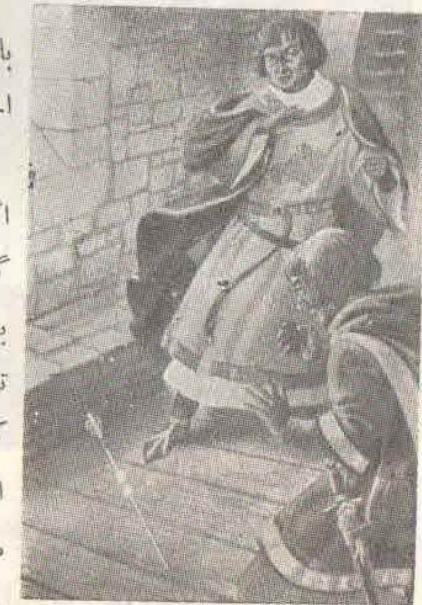
را بین‌هود و دلاوران جنگل

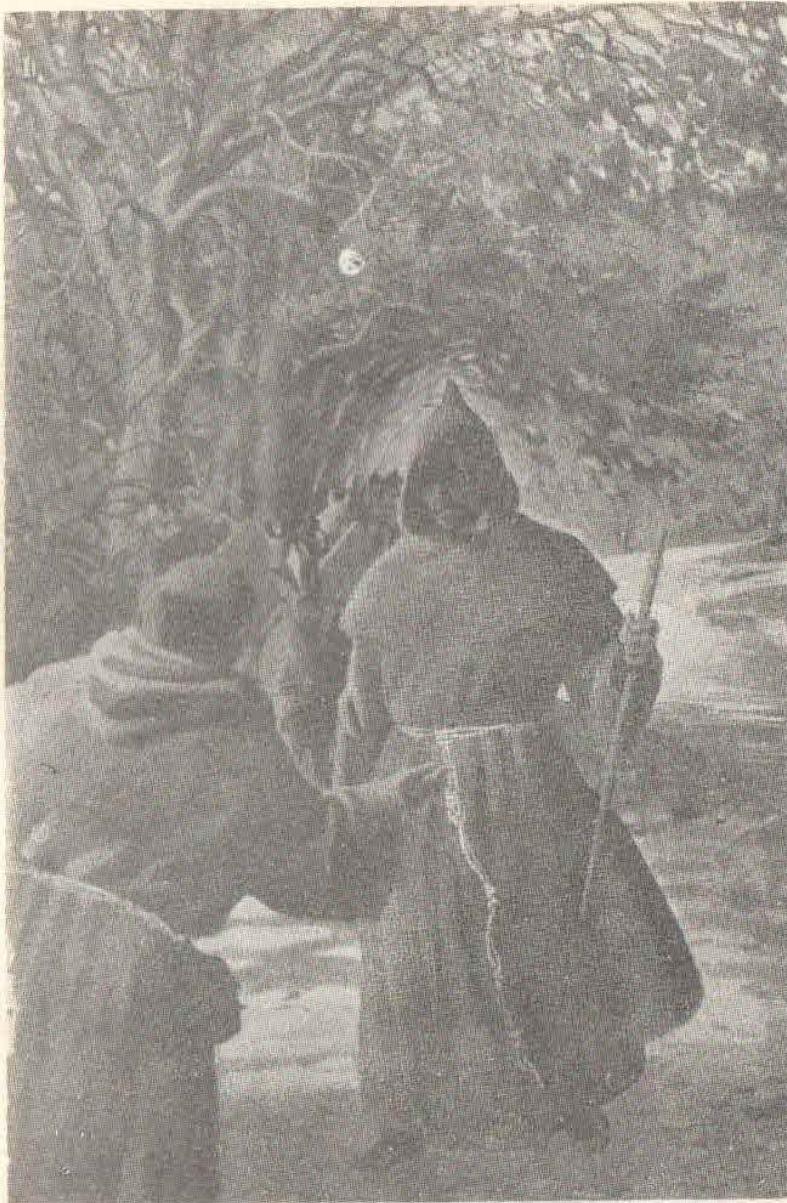
به دست آوردن فرصت مناسب ، می‌بایست مدتی برداری می‌کرد .
ماه بعد یک روز چند نفر کشیش به قصر او آمدند . بار
اسبهای کشیشها حواس سرگای را سخت پرت کرد و این از آن
روی بود که برهیک از اسبهای جعبه بزرگی بارگرد بودند .
سرگای ، از کشیشها پرسید ، بارشان چیست . رهبر کشیشها گفت :
«ما سفر دور و درازی در پیش داریم و تمام داراییمان در آن
جعبه‌ها است .»

ناگهان فکری به سرگای آمد . پیش خودش گفت :
«در هریک از این جعبه‌ها یک نفر می‌تواند پنهان شود .» پس از
این فکر بی‌درنگ از آنجا دور شد .

*

روز بعد نزدیکیهای نیروز ، «ویل اسکارلت» درحالی که
دستش را به روی پیشانیش گذاشت بود ، از فاصله‌ای دور کاروان
بزرگی را دید که آهسته از میان کشیشها می‌آمد و به
آنها نزدیک می‌شد . آنها شبیه کشیشها بودند؛ زیرا لباسشان سیاه
رنگ بود اما وقتی که ویل از
بالای درخت به پایین پرید ،
اخمی چهره‌اش را پوشانیده بود .
او گفت : «را بین‌هود
اگر اشتباه نکنم طعمه خوبی
گیرمان آمده !» را بین‌هود با او
به بالای درخت رفت و سرگرم
تماشای کاروان شد؛ اما همین -
که چشمش به لباس سیاه کاروانیان
افتاد با عصبانیت گفت : «ما با
مردان خدا ... کاری نداریم .
بگذارید بروند .





— «قربان بعن کمک بکنید ! می دام که در این جعبه ها
پول و جواهر زیادی دارید ...

هر سو به آنها حمله شد و تیری به سر دسته آنها ، که کسی جز
«سرگای» نبود ، خورد ؛ اما هیچ یک از سربازها دشمن را نمی -
را بین هود و دلاوران جنگل ۱۹

یکریز مثل آنها تکان می دهد؟»

را بین هود به پشت او زد و
برقی در چشم انداش در خشید و
گفت : «مثل آن که حرفت درست
است . بله ، این یک دام است ،
اما ما از آنها زرنگتریم !»

در میان رزمندگان جنگل
کشیش فربهی به نام «توك»
بود ، راین هود او را خواست و
به آهستگی در گوش های او چیز -
هائی گفت واورا به سوی کاروان
کشیشها فرستاد . راهی که

کاروان از آن رد می شد از قسم انبوهی از جنگل می گذشت و
را بین هود از این موضوع آگاه بود . او دلاوران جنگل را به گرد
خود جمع کرد و دستوراتی به آنها داد . و سپس هر کدام از آنها
با نقشه قبلی پراکنده شدند ، و هر کس در گوش های پنهان شد .
کاروان ، هر لحظه نزدیک تر می شد ، کاروان و کاروانیان از راه های
پیچ در پیچ جنگل پیش می آمدند و صدای پاهای آنها و چهار پایان
در جنگل می پیچید اما هنوز به میان جنگل رسیده بودند که
«توك» راهب در حالی که روی چوب دستش تکیداده بود و وانمود
می کرد خسته و مانده است ، بر سر راه کاروان نمایان شد . سر دسته
کشیشها با صدای خشنی فریاد کشید : «از سر راه ما دور شو .
توك راهب در حالی که زانو به زمین زده بود و دستش را به تمنا
گشوده بود گفت : «قربان به من کمکی بکنید ! می دام که در
این جعبه ها پول و جواهر فراوانی دارید .» اما مرد با خشونت زیاد
او را به کناری زدو به کاروانیان دستور پیش روی داد .

همین که سربازها به نقطه انبوه جنگل رسیدند ناگهان از



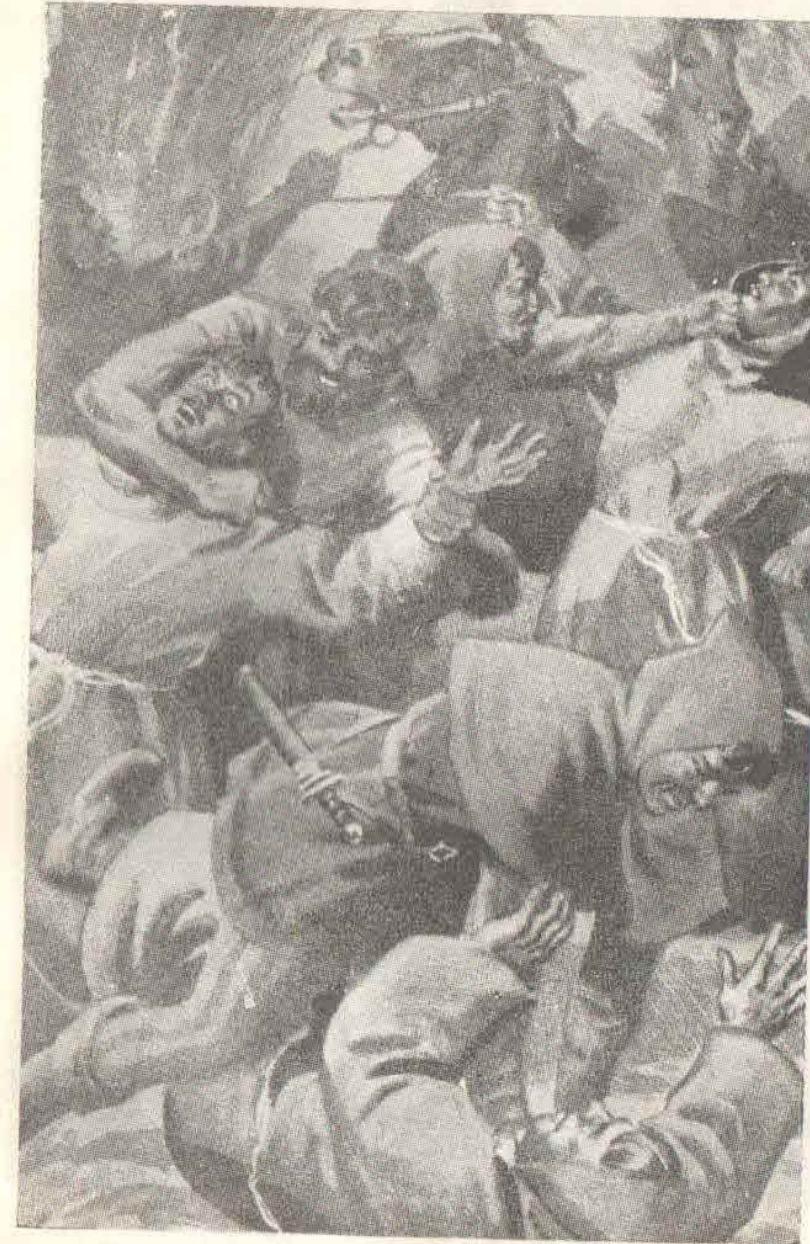
کشیشها را پوشیده بود و کیفی در زیر بغلش داشت که مانع می شد
تیر زیاد در بدن فروبرود.

ناگهان از اعماق جنگل صدایی به گوش رسید که می-
گفت: «خوب دامی بود؛ اما فکر آخر کار را نکرده بودند»!
و بعد صدای شیبور رایین هود در جنگل پیچید.

دلوران جنگل مانند برگهای پاییزی از درختها پایین
ریختند و کشیشها را در میان گرفتند. در این وقت کشیشهاي
دروغین سعی کردند اسلحه های خودشان را از زیر لباس های ساختگی
بیرون بیاورند، اما بی فایده بود و پیش از آن که به خودشان بیایند،
دست و پایشان را با طناب بسته بودند. رایین هود به سوی فرمانده
نگهبانان رفت و در حالی که روپوش سیاه او را بر تنش پاره می-
کرد: گفت: «که تو یک کشیشی؟ از کی تاحالا سربازهای
سرگای روحانی شده اند؟»

اما همانطوری که می دانیم سرگای و فرماندهانش این
جمله را پیش بینی کرده بودند و فرمانده نگهبانان می دانست چه
جوابی باید بدهد. از این روی با چرب زباتی گفت: «رایین هود.
ما به تو آسیبی نخواهیم رساند! ما از این روی لباس کشیشها را
پوشیدیم تا بتوانیم از شر راهزنان درامان باشیم. از جانب تو هم
هیچ دلو اپسی و نگرانی نداشیم، زیرا می دانستیم تو و یارانت
آنقدر جوانمرد هستید که به مردان خدا یورش نمی بردید اما حالا
که تو به رازمان پی بردی، داراییمان را بردار و خودمان را رها
کن!»

رایین هود لحظه ای فکر کرد. او نمی دانست با این مسئله
چگونه روبرو شود... مردی مانند سرگای هیچگاه حاضر
نمی شد که چنین آسان و بدون جنگ و خونریزی دارایی خود را
از دست بدهد. رایین هود سرانجام پس از لحظه ای سکوت با
شاره ای به جان کوچک او را به گوشه ای خواند و پرسید:
«تو چه پیشنهاد می کنی؟»



— «دلوران جنگل مانند برگهای پاییزی از درختها پایین ریختند...
دیدند و نمی دانستند که این تیرها را چه کسانی به آنها پرتاب
می کنند. تیر «سرگای» را از پای نینداخت؛ برای این که اول لباس

کنند و بیرند، یکی از مردان جنگلی منظره عجیبی را دید. جعبه‌ای که او به آن نگاه می‌کرد سوراخهای زیادی داشت. او بی‌درنگ رایین هود را صدا کرد. رایین هود جعبه‌ها را به دقت از نظر گذراند. به جز همان جعبه‌ای که طلاها در آن بود و هیچگونه سوراخی نداشت، بقیه کاملاً بهم شبیه بودند ...

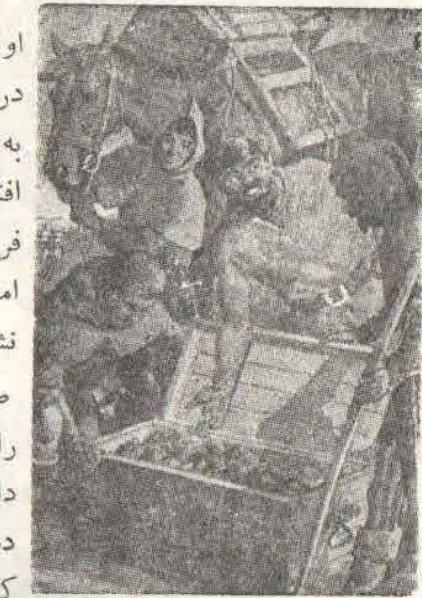
رایین هود گوشش را به یکی از سوراخها گذاشت و باشگفتی زیاد صدای نفشهای یک انسان را شنید. او جعبه را بلند کرد و با تعجب متوجه شد که در آن قفلی ندارد. در این وقت رایین هود با صدای بلند گفت: «این جعبه‌ها خیلی سنگین هستند، بگذارید اسبها آنها را به مخفی گاه ببرند.» سپس خیلی آهسته با تک تک افرادش در گوشی صحبت کرد،

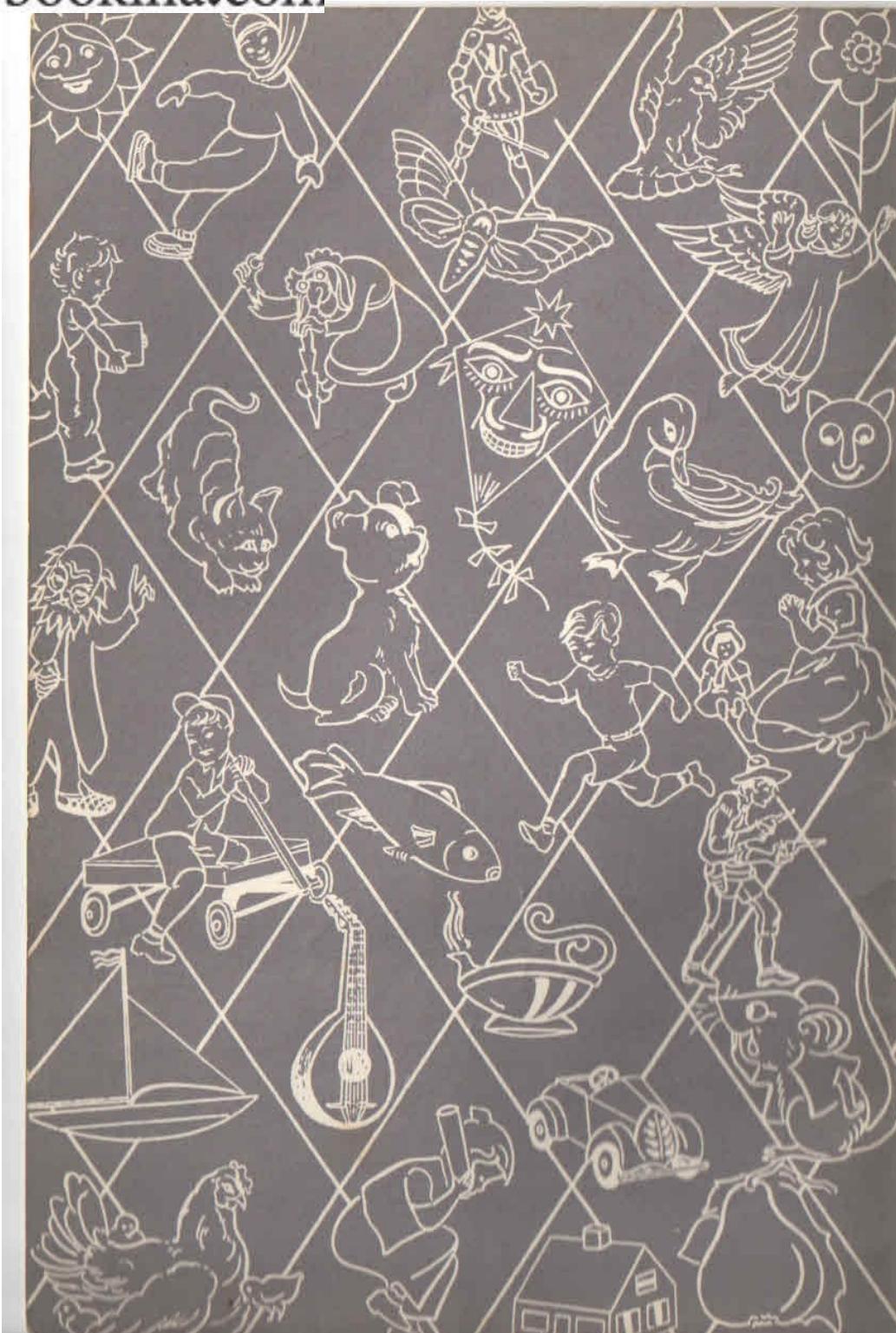
و همه وقتی که به دقت به حرفاهای رهبرشان گوش کردند، جعبه‌ها را روی اسبها گذاشتند و به آب زدند و آنها را به طرف ژرفقین جای رودخانه بردند، در این وقت جعبه‌ها از آب پر شدند، و در اینجا بود که صحنه‌ای خنده‌آور پیش آمد، چون در جعبه‌ها یکی پس از دیگری باز شد و سربازهایی سراسیمه و آشته‌حال، در حالی که می‌کوشیدند از جعبه بیرون بیایند، فریاد می‌زدند: «کمک، کمک! دارم خفه می‌شوم» رایین هود، با آن که داشت از خنده منفجر می‌شد، اما وامود می‌کرد که در برابر این رویداد شگفت‌انگیز، غافلگیر شده است و مرتب می‌گفت: «خدای من، این جعبه‌ها جادویی هستند و این طلاها نفرین شده‌اند. آنها را دور بریزید!»



جان که می‌دانست چه جوابی باید بدهد، گفت: «خوب، پول و جواهرشان را می‌گیریم و میان بیچارگان قسمت می‌کنیم!» رایین هود جواب داد: «البته اگر پول و جواهری توی آنها باشد.» سپس دستور داد تا جعبه اولی را باز کردنده، اما همین که در آن را باز کردنده چشمشان به کیسه‌های پراز سکه‌های طلا افتاد. جان کوچک از خوشحالی فریاد کشید: «پراز طلاست!» اما رایین هود که هنوز خشنود نشده بود، گفت: «آنها برای صاحبان بفرستید!» بعد جعبه‌ها را به ردیف در کنار رودخانه قرار دادند و جان کوچک به یارانش دستور داد که هر یک تیری در کمانشان بگذارند. آنگاه رایین-

هود به سربازهای اسیر گفت: «من تا ده شماره می‌شمارم و شما در این مدت می‌توانید با سرعت هرچه بیشتر بدودید و وقتی که من شماره ده را به زبان آوردم، افراد من تیرهایشان را رها می‌کنند هر کس تندرت بدود شانس بیشتری برای زنده ماندن دارد و اگر کسی نتواند پس از ده شماره خودش را به حد کافی از تیررس دور کند، برای همیشه میهمان ما خواهد بود،، البته بهزیر خروارها خالک!» و همین که رایین هود شروع به شمارش کرد سربازها پا به دویدن گذاشتند. دلاوران جنگل باخنده، تیرهای خود را به سوی پاهای آنها رها می‌کردند تا آن که آنها از دیدرس ناپدید شدند. و چون دیگر کسی از آنها نمانده بود، رایین هود فریاد کشید: «دیگر بس است! حالا باید این جعبه‌ها را به جای امنی بیریم.» همین که آنها به سوی رودخانه رفتند تا جعبه‌ها را بلند





با این فرمان دلاوران جعبه‌های دیگر را هم در رودخانه
انداختند و پس از آن کم کم در جعبه‌ها یکی پس از دیگری بازشد
و سربازها از توى آنها بیرون آمدند.

دلاوران جنگل با شتاب در
دوسوی رودخانه به ردیف
ایستادند و به سوی سربازهای سرگ
و چوب پرتاب کردند. سربازها
که دیدند نمی‌توانند از دو سوی
رودخانه پا به خشکی بگذارند
فاگریز در حالیکه دلاوران با
تمسخر آنها را دنبال می‌کردند،
رو به پایین رودخانه به شنا
پرداختند.

آن شب یک دسته سرباز
خیس و خسته، به قصر «سرگای»
برگشتند. هیچکس نمی‌داند که اربابشان به آنها چه گفت؛ اما
توفانی که قصر را فراگرفت، از آن توفان‌های همیشگی نبود.
مردم می‌گفتند که «سرگای» داشت از خشم منفجر می‌شد.

*





بها : ۳۰ ریال

از این سری منتشر
کردۀ ایم :

- ۵۳ ماجرا‌ای خانواده‌را بینسون
- ۵۴ کنتمونت کرستو
- ۵۵ وحشی کوچولو
- ۵۶ الماس خدای ماه
- ۵۷ هر کول
- ۵۸ پسر پرنده
- ۵۹ دختر همراه با سtarه‌ها
- ۶۰ شجاعان کوچک
- ۶۱ بلبل
- ۶۲ امیل و کار آگاهان
- ۶۳ شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴ کریستف کلمب
- ۶۵ ملکه زنبور
- ۶۶ امیر ارسلان نامدار
- ۶۷ ترسو
- ۶۸ آینه سحر آمیز
- ۶۹ جانوران حق شناس
- ۷۰ گر به سختگو
- ۷۱ سیب‌جوانی و آب زندگانی
- ۷۲ پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳ اسب سفید
- ۷۴ آسیاب سحر آمیز
- ۷۵ گنجشک زبان بریده
- ۷۶ دو برادر
- ۷۷ ازدهای شمال
- ۷۸ خواننده تصویرها
- ۲۳ را بین‌هود و دلاوران جنتل
- ۲۴ خرگوش مشگل گنا
- ۲۵ را بینسون گروزو
- ۲۶ سفرهای گالیور
- ۲۷ پری دریانی
- ۲۸ صندوق پرنده
- ۲۹ پسر لک بند انتخنی
- ۳۰ فندک جادو
- ۳۱ با نوی چراغ بدست
- ۳۲ شاهزاده موطلانی
- ۳۳ سلطان ریش بزی
- ۳۴ خرآوازخوان
- ۳۵ آدمک چوبی
- ۳۶ جادوگر شهرزمرد
- ۳۷ سام و حشی
- ۳۸ سگ‌شمال
- ۳۹ آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰ اسب سرکش
- ۴۱ جاک‌غول‌کش
- ۴۲ آیوانه
- ۴۳ آرزوهای بزرگ
- ۴۴ بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵ کیم
- ۴۶ دورد نیا در هشتاد روز
- ۴۷ سرگذشتمن
- ۴۸ لور نادون
- ۴۹ هکلبری فین
- ۵۰ ملانصر الدین
- ۵۱ گرگه دریا
- ۵۲ قام‌سایر

- ۱ اردک سحر آمیز
- ۲ گفشن بلوربین
- ۳ نهنگ سفید
- ۴ فندق‌شکان
- ۵ پشه بینی دراز
- ۶ آرتور شاهزاده‌لاوران میز گر
- ۷ سندباد بحری
- ۸ او لیس و غول یا چشم
- ۹ سفرهای مارکو پولو
- ۱۰ جزیره‌گنج
- ۱۱ هایدی
- ۱۲ شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳ سفید بر فی و گل سرخ
- ۱۴ شاهزاده و گدا
- ۱۵ اسپارتاکوس
- ۱۶ خیاط کوچولو
- ۱۷ جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ خلیقه‌ای که لک لک شد
- ۱۹ دیوید کاپر فیلد
- ۲۰ الماس آبی
- ۲۱ دن کیشوت
- ۲۲ سه قشنگدار

سازمان کتاب‌های طلاقی

